

تخته فاسی که دست بر دارد به از عابدی که در دست دارد و پست  
سر منک لطیف خوبی دلداره بر زاد میان مردم آزارها  
حکمت یکی را گفتند عالم سچیل چه ماند گفت بر بنوری عسل  
رنور درشت چه و ترا گوی با ماری چو عسل می کند  
نیش مرن حکمت مرد پمروت رنست و عابد با طبع نه زن  
قطعه ای بسالوس کرده جا به سپید با بجز بند از سلق  
نایه سیاه با دست کوتاه باید از دنیا آستین خواه درازو  
چو خواه کوتاه حکمت دو کس را حسرت از دل رنود و پای ثقل  
از گل بر نیاید تا جگر کشتی تنگتبه و وارث با قلندر آن  
قطعه پیش درویشان بود خوشت مباح که نباشد در میان  
ملکت پس چلیم با یازده نماید از رزق پزهن با پاکش بر عا

مان

مان دانشت نیل با یکن با سلیمان دوستی با یابنا  
کن خانه در خور و پیل پس بد جا نه سلطان اگر چه عزیز است  
جان طلقان بعزت تر و جوان بزرگان اگر چه لذت است  
مان ایشان خود بلدت تربت هر که از دست رنج خوشتر  
تره با بهتر از آن ده خند او بره حکمت خلاف رای  
صوابت و عکس رای اولو الالباب دار و بجان تو  
دراه نادیده رفیق سپی کاروان امام مرشد محمد عزالی را  
پرسیدند که چگونه رسیدی بدین علوم گفت بدانکه هر چه  
ندانستم از پرسیدن آن ننگ ندانستم قطعه امید عاقبت  
انکه بود موافق عقل با که نبض را بطبیعت شناسی تمام  
پرسش بر چه ندانی که دل پرسیدن نه بدلیق راه تو با